

سرشناسه: معتمدی، طلا، ۱۳۵۹-
عنوان و پدیدآور: رستگاری در شب دور/اطلا معتمدی، مهتاب برزمین، مهدی ایوبی، عشق نام دیگر توست،
میلاد اکبرنژاد
مشخصات نشر: تهران: نمایش (انجمن نمایش): شهرداری تهران، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص.
فروست: (دو نمایشنامه؛ ویژه بزرگسال؛ ۲۴۰)
شابک: ۹۶۴-۲۷۴۷-۰۵-۷
یادداشت: فیبا
یادداشت: به مناسبت برگزاری چهارمین جشنواره تئاتر رضوی (تهران ۵ تا ۱۰ آذرماه ۱۳۸۵).
عنوان دیگر: مهتاب برزمین.
عنوان دیگر: عشق نام دیگر توست.
موضوع: نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴ - مجموعه‌ها.
شناسه افزوده: ایوبی، مهدی، ۱۳۳۸.
شناسه افزوده: اکبرنژاد، میلاد، ۱۳۵۴ -
شناسه افزوده: ایران. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی. مرکز هنرهای نمایشی. انتشارات نمایش.
شناسه افزوده: شهرداری تهران.
رده‌بندی کنگره: PIR۸۲۱/ع۲۲۴۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۲/۶۲
شماره کتابخانه ملی: ۳۲۰۴۷-۸۵م



انتشارات نمایش (وابسته به مؤسسه انجمن نمایش)

با همکاری شهرداری تهران

رستگاری در شب دور، مهتاب بر زمین، عشق نام دیگر توست
دو نمایشنامه؛ ویژه بزرگسال (۲۴۰)

نویسندگان: طلا معتمدی - مهدی ایوبی - میلاد اکبرنژاد

ناشر: انتشارات نمایش

مروفتکار و صفحه‌آرا: شایما تجلی

مترجم و طراح: منور فلج

روی جلد: برگرفته از پوستر چهارمین جشنواره تئاتر رضوی (مسین فسرو مردی)

تیراژ: ۳۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

ISBN: 964-2747-05-7

شابک: ۹۶۴-۲۷۴۷-۰۵-۷

978-964-2747-05-4

۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۰۵-۴

هرگونه بهره‌برداری از این اثر نیازمند اذن مجوز کتبی خواهد بود.

مهتاب برزمين

مهدى ايوبى

شب.

مردی تنها.

مرد: سپوژمی! سپوژمی! یک‌جا ماندن تمام. دوباره باید راه بیفتیم. خوب است که تنها دو چمدان می‌شود تمام باروبنه‌مان. [مکث] اما تو؟ [سکوت] تو چه؟ روی گفتن با تو ندارم که خواستی مرا، ماندی در کنار... چه شب تیره و ساکتی! [مکث] صدایت می‌زنم سپوژمی! در آسمان می‌خواهمت و برزمین، [مکث] کنار من که زمانی زلمی بودم. [سکوت] امشب در آسمان نیستی سپوژمی. [سرش را در میان دست‌ها می‌گیرد. انگار دردی او را از خود بی‌خود کرده است.

مرد [مامون]: گفتم به این‌جا که آمد، سکوت می‌کند. در حجره خود می‌نشیند و با حکومت کاری ندارد. [فریاد بر می‌دارد.] سرم! سرم! سرم باد کرده و انگار از درون استخوان کاسه سرم، گرمی به بزرگی ماری می‌خواهد خود را رها کند. [درد می‌کشد.] داروی هر شب را بیاورید و برایش پیغام بفرستید که باید او را ببینم. [مرد در خود خم شده، درد می‌کشد و بعد آرام آرام دراز می‌کشد و سرش را به زحمت بالا می‌آورد.] نه سپوژمی! من نمی‌توانم مثل مامون باشم. او برادر

- خود را کشت تا برتخت بنشیند. [مکث] چرا سرم این قدر درد می‌کند؟ انگار صدای ولولۀ هزار هزار آدم که به خاک افتاده‌اند در سرم است. سپوژمی!
- زن: [می‌آید. آستن است.] چی شده باز؟
- مرد: سپوژمی! [مکث] مهتاب!
- زن: بلی!
- مرد: من رو مسخره می‌کنی؟
- زن: نه. تو صدام کردی سپوژمی! منم گفتم: بلی. گفتم خوشت می‌یاد زبان آشنا.
- مرد: کی بوده زبانمان ناآشنا؟ یا بدتر از آن، دلمان؟
- زن: همه‌ی خونه رو دنبالت گشتم.
- مرد: همون زیرزمین تاریک و نمناک که هر وقت بودیم و راه می‌رفتیم، [مکث] می‌شد چند قدم؟
- زن: سه قدم در چار قدم و نصفی.
- مرد: و همیشه به هم دیگه می‌خوردیم.
- زن: خب تاریک بود.
- مرد: حتی روزا.
- زن: نگفتی چرا اومدی بالا پشت بوم؟
- مرد: اومدم ستاره‌ها رو بشمرم و مهتاب رو ببینم. [یک لحظه سرش را در میان دست‌ها می‌گیرد. زن نمی‌بیند.]
- زن: بگو سپوژمی!

- مرد:** [نفسش را که از درد حبس کرده بود، رها می‌کند.] سپوژمی! بار اول که گفتم؛ اسمت یعنی این نور که از اون فاصلهٔ بعید زمین رو روشن می‌کنه...
- زن:** نگات کردم. پیش خودم گفتم یا داره شوخی می‌کنه، یا به فکر دیارش افتاده.
- مرد:** همیشه فکر دیارم هستم. اما نه اون دیاری که سال‌هاست در اون جا سکوت، فقط معنی مرگ و مردن و نابودی می‌ده. به فکر دیاری هستم که همه شاد باشن و از صدای تیر و بمب و خمپاره خبری نباشه. [درد دوباره به او حمله می‌کند. اما سعی می‌کند که زن نفهمد.] تا کی باید این‌ها خاطرات من باشه از دیارم؟
- زن:** چی شد؟
- مرد:** گفتمت...
- زن:** گفتمت پس اسم تو چی معنی می‌ده؟ [مکث] زلمی!
- مرد:** گفتمت یعنی جوان! [مکث] خندیدی.
- زن:** گفتم قبول نیست. تو تا آخر عمر جوون باشی و ...
- مرد:** گفتمت من آخر عمری هم دارم. اما تو...
- زن:** این‌جا سرده، باد می‌یاد.
- مرد:** بشین! من برات آتیش میارم تا گرم شی.
- زن:** سرما نمی‌خوره؟
- مرد:** بچهٔ سپوژمی و زلمی نه.
- زن:** من باورم نشده که تو برا تماشای ستاره‌ها اومده باشی این بالا.

- مرد: و مهتاب! حالا که آتیش الوبگیره جون می ده ...
- زن: تو هیچ وقت نتونستی جوری دروغ بگی که من نفهمم!
- مرد: عاشق دروغ نمی گه. اما من ... [مکث] من نمی خوام مامون باشم.
- زن: مامون؟ خب نشو. چند وقته که مئه هر روز شاد نیستی. مئه اون روزایی که می اومدی تو همون زیرزمین که می گفتمی برات مرکز جهانیه.
- مرد: چون بودی... و من اون همه سختی کار و درس رو به جون خریدم بودم تا تو باشی.
- زن: حالا هم هستم. [مکث] این یعنی چی که باشم؟
- مرد: من درد دارم. من درد می کشم.
- زن: سرت؟ گفتمی که چیزی نیست. از سرماس، مگه نگفتمی؟
- مرد: گفتم. اما اگه [مکث] مهتاب! اگه من نباشم، یعنی هیچ جا نباشم تو...
- زن: چه آتیش گرمی! اگه حرفای خوب زنی می رم پایین. اصلاً چه طوره چایی دم کنم؟
- مرد: من چه قدر چایی دوست دارم! روزا تو دانشگاه، غروبا سرکار، تو خونه هم تا نصفه شب لیوان لیوان چایی می خوردم. [مکث] شاید...
- زن: [زن که می خواهد برود، می ماند.] شاید...
- مرد: نمی دونم. اگه... این نقش... برم... این درد... چه جوری...
- زن: چی شده که از من پنهون می کنی؟
- مرد: [لو نمی دهد.] دلم گرفته فقط. برا تو، برا اون که یواش یواش جاش تنگ می شه، برا دیارم.
- زن: خب، اگه هوای سفر داری، برو. من که هیچ وقت نه نمی گم.

- مرد:** اما، چه جوری؟ من... تنها... اسمش رو چی می‌ذاری؟
- زن:** [متوجه شده است.] اسمش رو دوتایی با هم می‌ذاریم. [مکت] هوا سوز داره.
- مرد:** برو پایین.
- زن:** بریم پایین. اون جا بهم بگو چی شده.
- مرد:** برو! حلام نپرس.
- زن:** حق ندارم بدونم؟ به این زودی غریبه شدم؟ یادت رفت اون همه حرف؟ من که چیز زیادی نخواستم. خواستم؟
- مرد:** ته چاه که خاک بالا می‌دادم، به ساختمونای بلند، که ملات می‌رسوندم، تو دستفروشی کنار خیابونا، همه‌ش تو در نظرم بودی، روز و شب.
- مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد بر می‌دارد که بر بندید محمل‌ها
آخه چرا حالا؟ حالا که داشتم آرام...
- زن:** جوری حرف می‌زنی، انگار دنیا به آخر رسیده.
- مرد:** بریم پایین، این جا سرده. [تاریکی. نور بر مردی که بر تختی نشسته است و در دستش اناری دارد.]
- مرد [مامون]:** فرسنگ‌ها دوری از طایفه‌ات و من، اما تو را عزیز می‌دارم و این خواست من است. تو نیز باید سپاس این محبت را داشته باشی. اما چه می‌شنوم که بر ضد من حرف می‌زنی و مردم را به شورش وا می‌داری!

صدا: خدای تبارک و تعالی بهتر از من و تو می‌داند برای چه مرا به خطه خراسان آوردی؟ و به همان خدا سوگند که تمام محبت‌ها و تملق‌گویی‌هایت از سر ریا است! و دیگر این که من کلام خداوند سبحان، پیامبرش و خاندان نبوت را در گوش مردمان زمزمه می‌کنم.

مرد [مامون]: این نامش شورش نیست؟

صدا: ن ادامه رسالت پیامبر است که فرمود: تا ظلم و ظالم برزمین است بندگان خدا آسوده نخواهند بود.

مرد [مامون]: من گفتم بیایی تا خبری را فاش کنم. و آن این که از این پس ولیعهد مایی در این خطه و حکومت.

صدا: ای خدایی که زمین را آفریدی و هرچه در آن است و آسمان که هر ستاره‌اش گویی هشداری است بر بندگان و دریاها و کوه‌ها را و حیوانات و انسان و نبات را، ای خدای یکتا! من آگاهم که این نیرنگی است برای فریب بندگان و نیک‌تر می‌دانی چاره‌ای ندارم جز پذیرش آن. اما مامون! من شرطی دارم برای پذیرشش. [تاریکی. صدای هلهله و پیچ‌جماعت و پس از آن صدای مؤذن. پس از قطع صدا، نور می‌آید. زن و مرد نشسته‌اند. لیوان‌های چای و ظرفی میوه در میانشان است. مرد، اناری را که در دست دارد پرت می‌کند. زن متعجب و پرسش‌گر.]

مرد: دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرما

چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

زن: این که چیز تازه‌ای نیست. خیلی وقته گفتن مهاجرین باید برگردن.

مرد: این بار اما فرق می‌کنه.

- زن:** پس من چی؟ من که همه حرفارو به جون خریدم موندم. گفתי درس، خوندم. گفתי کار، رفتم. گفתי بچه، خودمم می‌خواستم. [مکث] من هیچی؟
- مرد:** حق داری اگه نخواستی بیای. [مکث] این دل سوخته هم بذار که ... [درد می‌کشد]
- زن:** اون جا، تو ولایت غریب، نه خونه و کاشونه‌ای، نه کار و باری، نه همدمی، کسی، دوستی، فامیلی ... درد داری؟
- مرد:** نه! این جا هم کسی رو نداریم. من که هیچ، جز کارگرا و تو هم که ...
- زن:** منم که طرد شدم. جز مادرم که گاهی سر می‌زنه. حلام با این وضعیت! یا امام غریب!
- مرد:** [درد می‌کشد.] می‌گن آروم‌تر شده. [مکث] خب، اون همه خرابی رو باید آباد کرد. منم که ...
- زن:** من مئه گنجشکی‌ام که افتاده تو دام. هیچ کسم تاپ تاپ دلشو نمی‌شنفه.
- مرد:** [درد می‌کشد.] نگو! از اول گفتم. از اول خواستم از خدا. اول جون من، بعد زندگی طولانی برا تو. عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
- گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما
- زن:** تو درد داری. هیچ وقت این جور نبودی.
- مرد:** مال این نقش ملعونه که رهام نمی‌کنه.
- زن:** اگه نری چی می‌شه مگه؟

- مرد:** خودمم تو همین فکرم. نمی‌تونم مامون باشم.
- زن:** اونو نمی‌گم.
- مرد:** ها؟ نمی‌دونم چرا حس می‌کنم همه جا هم‌رامه، حتی تو خلوت. پسش می‌زنم، اما با اون چهره‌ کریه می‌خنده و از پس چهارده قرن خودش رو نشونم می‌ده. باید یه جور یه رها بشم.
- زن:** از چی؟
- مرد:** از اون، از درد، از بی‌وطنی. [مکث] اجدادم همیشه در جنگ بودن و دربه‌در. پدرانم به خاک و خون کشیده شدن و نسل من آواره. حالا من، گرچه زندگی و عشق رو در آوارگی پیدا کردم، اما ریشه ندارم، ریشه‌م تو خاک خودم می‌تونه ثمر بده.
- زن:** ریشه‌ من اما این جاست.
- مرد:** تو یکی دیگه رو هم داری ریشه می‌دی.
- زن:** و اون به تو هم وصل می‌شه.
- مرد:** آره. اما پدرای زیادی از بچه‌هاشون دور افتادن و بچه‌هایی که یه روز رو در روی پدرشون با چشم یه غریبه نگاهش کردن.
- زن:** و اگه بفهمه؟ و اگه بیرسه چرا؟ و اگه بخواد بدونه ریشه‌ اصلیش کجاست؟
- مرد:** تو برایش بگو. اون می‌فهمه، حتم دارم.
- زن:** تا کی وقت داریم؟
- مرد:** وقت چندانی نداریم.
- زن:** اگه نیام؟

- مرد:** مجبور نیستی [درد می‌کشد]. شاید بشه برا یه مدت دیگه قانعشون کرد. [مکت] اما آخرش رفته.
- زن:** بی برگشت؟
- مرد:** نه، آره، نمی‌دونم. شاید راهی برا برگشت باشه! [مکت] شایدم آخر راه باشه اون جا. این درد، این ملعون نمی‌ذاره، شایدم دووم بیارم تا اون... نمی‌شه گفت. نمی‌تونم، نمی‌دونم چی می‌شه اگه ... [مرد سعی دارد درد را تحمل کند].
- زن:** این بچه چه قدر پا می‌کوبه و جابه‌جا می‌شه! [مکت] تو مته هر شب نیستی.
- مرد:** اونم شاید حرفی داره که باید بشنویم. اگه کسی صداش رو بشنفه، اگه بخواد فریاد بزنه که من اون قدر گناه دارم که دیگه... گناه قتل... اونم اون بزرگوار... اگه...
- زن:** اگه پیام تو قول می‌دی سالم بمونه؟
- مرد:** اگه قرار باشه بمونه، می‌مونه.
- زن:** [پرخاشگر] و اگر نمونه؟ طاقت نیاره؟ [مکت] حرفی نداری؟ چیزی نمی‌گی؟ که مجاب بشم؟ که راه بیفتیم؟ که خودم رو بدم دست تقدیر؟
- مرد:** اگه باورش داری، سوال بی‌فایده‌س.
- زن:** اما من سوال دارم.
- مرد:** از کی؟
- زن:** از همه.

- مرد:** جواب همه سکوت‌ه.
- زن:** از خدا.
- مرد:** اون جواب همه رو می‌ده. اینو تو بهتر می‌دونی، وقتی رو سجاده باهاش حرف می‌زنی.
- زن:** تو چی؟
- مرد:** من؟ [مکث] یه وقتی به راز و نیازم جواب می‌داد، ولی حالا...
- زن:** حالا چی؟ حالا که تازه داشتیم به زندگی‌مون آ‌بو رنگی می‌دادیم، حالا که من دو نفرم، تو که دوباره داشتی نوشتن رو از سر می‌گرفتی، حالا که... آ... ه! چمه من امشب؟ [سکوت طولانی] شامم درست نکردم هنوز. چی گفتی تو؟
- مرد:** بشین! بایه تیکه نون و یه سیرپنیرم سیر می‌شه این شکم.
- زن:** بچه! اون چی؟ [می‌خندد.] هی پنیر به نافش بیندیم که خنگ دنیا بیاد؟ [می‌خندد.] وقتی بچه بودیم. نداشتن که، یه ذره پنیر می‌مالیدن رو نون و می‌گفتن پنیر زیاد آدم رو خنگ می‌کنه.
- مرد:** تو چه داستان‌ها داری شنیدنی!
- زن:** تو اما نمی‌نویسی که بقیه هم بدونن.
- مرد:** می‌نویسم، اگه عمری باقی... اما اول باید برم اجاره تا آخر سال رو بدم. بعد برات خوراک بگیرم و لباس... [مکث] حتماً خیرم می‌کنی وقت زاییدن؟
- زن:** چه جوری، وقتی نمی‌دونم کجایی؟

- مرد:** [با خود] کجام؟ باید کجا باشم؟ یا امام غریب! چرا دیگه به خوابم نمیای؟ چرا حالا که بیشتر از همیشه... که بهت محتاجم، که ازت شفا می‌خوام! شفا؟ من؟ من که باید مامونت باشم؟ باشم؟ نه، نه. من هیچ وقت برادرم رو نکشتم. نخواستم بنده‌های خدا رو آزار بدم. گوش دادم، به فرمان تو بودم، هستم، اما این شک، این شک لعنتی... [به زن] تا یه جایی اندی والم می‌شی؟
- زن:** چه؟
- مرد:** همراهم! شریک راهم. تا یه جایی که نزدیکتر باشی از این جا که هستی.
- زن:** بارون گرفته. اگه مونده بودیم تو پشت بوم...
- مرد:** به یکی از اونایی که باید برگردن بگو، می‌رسونه به گوشم.
- زن:** حالا تا فردا... پس فردا..
- مرد:** می‌خوام امشب راحت بخوابم.
- زن:** خواب؟
- مرد:** چند وقته که آسوده نیستم. نه برا این که باید برگردم، نه این که دیارم رو دوست ندارم، اما...
- زن:** می‌رفتی کنار پنجره. سیگار هم می‌کشیدی.
- مرد:** خب، دود برا بچه...
- زن:** بذار امشب بگذره، شاید...
- مرد:** همیشه انتظار. و حالام معلوم نیست تا کی؟ زنده یا مرده؟ کجا؟

- زن:** چه قدر حرف مردن... [مکت] بین اینو خودم بافتم. دورنگی بافتمش که فرقی نکنه. اینارم بین. زوده، نمی‌خواستم نشونت بدم، اما گفتم...
- مرد:** شاید دیگه نبینیم همدیگه رو. [با خود] اما هم رفتنه، هم گریز از این بیماری که نمی‌خوام بدونی.
- زن:** چه قدر هوس شیرینی کردم امشب. [مکت] چیزی گفتی؟
- مرد:** باقلوا خریدم، رو یخچاله. [مکت] تو تمرین بود. [با خود] خوردم زمین، گفتن شاید ضعف دارم، اما بیهوش شدم... گفتم مال این نقشه که نباید بازی کنم... گفتن این فقط یه نقشه... گفتم: اگه شدم خودِ نقش؟ بازم بیهوش شدم.
- زن:** چه قدر شیره دارن اینا، چیزی گفتی؟
- مرد:** بهش نگو من ترسو بودم. نگو ولتون کردم. دلم می‌گفت باید بری شاید دوباره به خوابت بیاد. دیگه شفا نمی‌خوام، فقط یه بار دیگه به خوابم بیا.
- زن:** اووه! این یکی چه قدر تلخ بود. برو یه نون سنگک بگیر. تا برگردی شام حاضره.
- مرد:** گر آدمم به کوی تو چندان غریب نیست
- چون من در این دیار هزاران غریب هست
[تاریکی. نور بر مرد. [مامون] که بر تخت نشسته و با اناری در دست بازی می‌کند.]
- مرد [مامون]:** شرط؟
- صدا:** آری! من می‌خواهم با مردم حرف بزنم.

مرد [مامون]: چه حرفی؟

صدا: اتمام حجت!

مرد [مامون]: باشد. شاید ما نیز از سخنان گهربارت بهره‌ای بردیم. [صدای هلهله و پیچ پیچ جماعت که رفته رفته زیاد می‌شود و بعد فروکش می‌کند. مامون نشسته است.]

صدا: ای بندگان خدا! شما مرا نیک می‌شناسید. همان گونه که خاندان مرا می‌شناختید و می‌دانید هیچ‌گاه برای تخت و سلطنت و خلافت بر حق بر شما یان، تن به سازش ندادیم. اکنون نیز که مامون می‌خواهد مرا به ولیعهدی خویش برگزیند بدانید و آگاه باشید اگر حتی یک ستاره در آسمان و یا کلوخی بر زمین، راضی به این باشد، مرا نیز رضایت است. بر شماست که نام نیک پیامبر و خاندانش را پاس بدارید، از بدی بپرهیزید، با نیکان حشر و نشر کنید، خدا را به یاد بیاورید و بر ستم دیدگان رأفت بدارید. هر کس در این دنیا تنها جوابگوی اعمال خود نیست که باید به اعمال نیاکان و آیندگان نیز جواب دهد در روز محشر! و می‌دانم که عمر من طولانی نخواهد بود و می‌دانم که چه کسی و چگونه مرا می‌کشد. همان گونه که نیاکانم را کشتند تا خلافت را غصب کنند. اما بدانید تا هنگامی که خداوند سبحان نخواهد، من بر این زمین نفس خواهم کشید و خدای را شاکرم. [صدای ولوله در میان جمع. مامون که عصبانی است آن قدر انار را می‌فشارد که می‌ترکد و آب سرخ آن بر صورتش می‌پاشد. صدای سم اسبها و چکاچاک شمشیرها که آرام آرام جایش را به صدای سوت قطار می‌دهد. حرکت قطار بر ریل. تاریکی.]

صدای مرد:

پدرم دهقان بود. در کشت‌گاهش جو و گندم قد می‌کشید، نه چرس و افیون. پدرم شاعر نبود. اما کلامش شعرهای ساده بود در وصف نوری که هنگام سپیده از گنبدی از آن دورهای کومه‌اش زمین را روشنا می‌بخشید. گنبدی که همیشه آرزوی دیدارش را داشت. در یورش اول، زخمی بر تنش نشست. نشانند و تا هنگام مرگ التیام نیافت. من می‌بینم که بر خاک زمینش قد قامت الصلاة... و برشتگی خاک که بر جبینش مهری ابدی نشانند. بوبو نظاره می‌کند و در دل می‌گیرد. دشمن، اشک مادر را نباید ببیند. در یورش دوم، گرازها خاک را شخم می‌زنند و جای طلای گندم، افیون می‌کارند و پدر را به جرم دیدار نور از گنبد و سبزینه پوشی از ولایت دیگر به خیش می‌بندند تا آنکه پوستش شرحه شرحه فریاد بر می‌آورد که: اینک صدای خدا بر زمین که ولی امرش را به جرم راست گفتاری و خدا ترسی شهید می‌کنند و من الله الله می‌گویم، در تاریکی و روشنی و من الله الله می‌گویم تا ترس از دلم برمد و من الله الله می‌گویم تا قوی شوم، تا بتوانم آرزوی دیدار گنبد را تاب آورم. من که کودکی بیش نیستم الله الله می‌گویم تا بزرگ شوم و آن گنبد را... می‌بینم، وقتی از خاکمان می‌تارندمان. کاکا نیست، بوبو نیست، فقط من هستم که الله الله می‌گویم و حالا که دوباره بزرگ شده‌ام، که در خاکِ دیگر بالیده‌ام، به آن گنبد نور نزدیک

- می شوم و الله الله می گویم. [نور برصندلی قطار که مرد رویش نشسته است.]
- مرد:** و تو نیستی؟ این سفر آخر است؟ آخرین دیدار؟ به دیدار بیا، من تنها می میرم. [نور بر صندلی دیگر که زن، روی آن نشسته است.]
- زن:** آخرین بار یازده سالم بود که سوار قطار شدم. با پدر و مادر و برادر به زیارت می رفتیم.
- مرد:** کودکی من تلخ گذشت. [مکث] شک داشتم که می رسم یا نه!
- زن:** چه قدر حرف می زنی، گشهنهت نیس؟ بیا، این لقمه رو بگیر. [می خندد.] نون و پنیر نیس. برا تو راه شامی کباب درست کردم.
- مرد:** تو هستی؟
- زن:** بگیر! دیوونه که نشدی بو دیارت بهت خورده!
- مرد:** اما تو که ...
- زن:** گفتم تا به جا اندی وال می خوای. هنوز بچه ای. باید همراه داشته باشی تا تر و خشکت کنه.
- مرد:** ای کاش همیشه بچه می موندم.
- زن:** شما مردا کی بزرگ می شین؟ [مکث] چه تلق و تولوقی می کنه این قطار!
- مرد:** از این دست اندازا باید بگذریم.
- زن:** سرد می شه، بخور. دوست داشتی شامی کباب رو؟
- مرد:** چه قدر دوست داشتنت رو دوست دارم!
- زن:** وا! آروم تر. ما که تنها نیستیم، خجالتم خوب چیزی یه!

- مرد: آروم می‌گم. آهسته و به نجوا. دوس دارم که کنار منی.
- زن: دشت رو ببین.
- مرد: تو تاریکی؟ [مکث] چرا نور گنبد پیدا نیست؟
- زن: کو تا رسیدن به اون؟
- مرد: می‌رسیم؟
- زن: چرا نرسیم؟
- مرد: انگار هر چی می‌ریم دورتر می‌شیم.
- زن: اگه بارم رو اون جا زمین بذارم؟
- مرد: چه بهتر.
- زن: و اگه تو نباشی؟
- مرد: اون هست. [مکث] یه چیزی بگو. از بچگی هات، از خوابات.
- زن: هنوز ستاره‌ها تو آسمون بودن که پیاده شدیم. پدر، ساکا رو و مادر بقچه‌ها رو به کول کشیدن و من و برادر که چند سالی ازم بزرگتر بود راه افتادیم. هر چی نزدیک‌تر می‌شدیم، انگاری نور آسمون به زمین نزدیک‌تر می‌شد. پدر گفت: نور گنبد است. خدایا چه قدر کبوتر! گفتم چه قدر همه جا ساکنه! مادر گفت: وقت پرواز فرشته‌هاست. من دیدمشون که دور حرم می‌چرخیدن. رفتم دنبالشون. نمی‌دونم چه جوری و کی، میله‌های ضریح رو سفت چسبیدم. همین جوری اشک می‌ریختم تا دستی رو شونه‌م نشست. برگشتم. یه چهره پرنور، چیزی می‌ذاره تو دستم. بعد دستش رو می‌کشه رو سرم. می‌خوام به

- همه نشونش بدم. اما می‌ره. رفت مادر! مادر نیگام می‌کنه. وقتی برمی‌گردیم به مسافر خونه، دیگه درد ندارم.
- مرد: درد؟
- زن: نگفته بودم برات. چند سالی می‌شد یه درد تو سرم می‌پیچید و زمین دور سرم می‌چرخید تا کف به لب بیارم و آسوده بشم تا وقت بعد.
- مرد: و بعد؟
- زن: و بعد انگار هیچ وقت دردی تو سرم نداشتم.
- مرد: اون که گذاشت تو دستت!
- زن: به هیچ‌کی نشونش ندادم. خیال می‌کنم اگه کسی اونو ببینه، درد دوباره بر می‌گرده.
- مرد: بر نمی‌گرده؟
- زن: نه. از وقتی که راه افتادیم تو دیگه درد نداری.
- مرد: من؟ درد؟
- زن: خیال کردی نفهمیده بودم؟
- مرد: آره، اما گاهی هست، کمتر. گاهی نیست. شایدم خیال می‌کردم.
- زن: دردی که از پا می‌نداختت خیال نبود. [مکت] اونی که خیاله، شکه!
- مرد: به خوابم نمیاد، انگاری شدم خود مامون.
- زن: تو دلت که هست؟ اگه نبود راحت می‌شدی مامون... و فکر نمی‌کردی بهش.
- مرد: من نشدم، نمی‌خوام بشم. برام حرف بزن، بگو!
- زن: هنوز دارمش.

- مرد:** چی بود؟
- زن:** بعداً فهمیدم؛ مشک آهو.
- مرد:** پس این بوی خوش که همیشه همراسته...
- زن:** وقتی برسیم می‌بینی که همه جا پره از این بو.
- مرد:** نگهش دار.
- زن:** می‌دمش به بچه‌مون.
- مرد:** یعنی دواى من ...
- زن:** اگه بخواد آره. [تاریکی. صدای قطار، جایش را به صدای اذان صبحگاهی می‌دهد. زن در روشنایی.]
- صدای مرد:** وقتی همه چیز رو آماده کردم، بر می‌گردم.
- زن:** من این جا آرومم. کنار آقا می‌شینم، صبح تا شب باهاش حرف می‌زنم.
- صدای مرد:** شب تا سحرم جای من ازش بخواه که غریب و درمونده نشم.
- زن:** اینو با خودت ببر.
- صدای مرد:** بذار این بوی خوش از اول زندگی باهاش باشه.
- زن:** دردت پیش امام غریب درمون می‌شه. که هیچ کی بهتر از اون درد غریب رو نمی‌شناسه. [تاریکی. مرد در روشنایی.]
- مرد:** همین جا بود خانۀ پدری که حالا فقط خشت‌های شکسته مانده به جا و زمین خشک؟ [می‌نشیند. بقچه‌اش را باز می‌کند. غذا می‌خورد. صدای دور کسی که ترانه‌ای غمگانه می‌خواند. مرد به صدا گوش می‌دهد. ناگهان صدای انفجاری او را از جا می‌جهاند. به آن سو نگاه می‌کند. انفجاری دیگر و انفجارهای مکرر که مجبور می‌شود پناه بگیرد. درد، دوباره شروع می‌شود.]

مرد: من الله الله می گویم ... جنگ دیگر تمام شده که ... چه دودی برآسمان نشسته ... من الله الله می گویم ... نکند خیالات باشد این همه ... گفتند آرام شده که ... من الله الله می گویم سپوژمی! خیالات است! اما این همه صدای ضجه‌های زنان و کودکان ... من الله الله می گویم ... دوباره برگشته‌ام... این بار خردسال نیستم... من الله الله می گویم و می مانم... و به گنبد نور و سپوژمی که مانده در کنارش فکر می کنم... به بوی مشک فکر می کنم در دستان سپوژمی که دست‌های آسمانی به او داد و به دردی که دیگر نیامد و می مانم تا از دستان خودش مشک بگیرم و بپراکنم در این سرزمین که بوی خوش بگیرد، که بوی جنگ ببرد، که... که... من الله الله می گویم... من الله الله می گویم... [بی هوش می شود، شب می رسد، کسی که چهره‌اش را با دستاری پوشانده به شمایل مردم افغان، کبریتی می گیراند و فانوسی را روشن می کند، چیزی زیر بینی مرد می گیرد. مرد به هوش می آید. بهت زده نگاه می کند.]

مرد: مشک!

افغانی: این وقت شب از مار و عقرب هراس نداری که راحت خفته‌ای؟

مرد: صدای آشنا!

افغانی: این جا آرام نیست.

مرد: چرا بی هوش شدم؟

افغانی: شاید از راه آمده زیاد، شاید هم از ترس!

مرد: ترس؟ نه! راه زیاد؟ [مکت] مگر دوباره ...؟

افغانی: همیشه! انگار این دیار نباید روی آرامش ببیند.

- مرد: تو چرا رو پوشانده‌ای؟
 افغانی: به وقت کشت، آفتاب می‌سوزاند.
 مرد: این وقت شب و کشت؟
 افغانی: از بامداد تا شامگاه، مین می‌رویم تا چیزی بکارم.
 مرد: جو و گندم؟
 افغانی: هر چه که نانمان را بدهد.
 مرد: خشک است این زمین.
 افغانی: خشک نمی‌ماند.
 مرد: من آدمم که ...
 افغانی: هر که رفته بوده، دلش او را باز گردانده.
 مرد: من خُرد بودم وقتی که ...
 افغانی: بسیار خردتر از تو و بسیار کهن سال‌تر از تو که برگشته‌اند.
 مرد: اما جنگ؟
 افغانی: این نیز بگذرد.
 مرد: یعنی چه؟
 افغانی: جنگ است دیگر.
 مرد: [یادش آمده] مُشک از کجا ...؟
 افغانی: مُشک؟ علفی صحرائی بود که به هوش‌ت آورد.
 مرد: اما بوی مُشک را من ...
 افغانی: در دیار همسایه بوده‌ای و بوی مشک آهوی رها شده به قید ضامن در مشام داری هنوز.

- مرد: سپوژمی!
- افغانی: برآمده، مگر نمی بینی؟
- مرد: سپوژمی من!
- افغانی: هر کس او را سپوژمی خود می خواند.
- مرد: [عصبانی] با سپوژمی خودمم. نه آن که در آسمان است.
- افغانی: چیره مشو! نام چه داری؟
- مرد: زلمی!
- افغانی: چندان زلمی نمانده ای!
- مرد: جنگ ... این ها کی اند و دیگر چه می خواهند؟
- افغانی: نمی دانی؟ هر که حمله می کند چه می خواهد؟
- مرد: آمده بودم کاشانه را بسازم و همسر و کودک در زهدان مانده اش را بیاورم.
- افغانی: کاشانه ات را بساز و آنها را بیاور.
- مرد: در این زمانه جنگ؟
- افغانی: جنگ یا صلح! آدمی که می داند چه می خواهد، می داند چگونه بخواهد!
- مرد: اما او در حریم امن آقا مانده.
- افغانی: حریم امن آقا مگر مرز دارد؟
- مرد: [درد کم کم شروع شده است.] چرا مرموز حرف می زنی؟
- افغانی: نشنیدی آقا چه گفت! نخواستی که بشنوی. تو نیز چون پدرت هستی که به دروغ دهقانش می نامی.

- مرد:** اما من رها کردم آن نقش را. [مکت] پدرم چه؟
- افغانی:** نقش؟ تو شدی خود آن ملعون. اما نمی خواهی چونان پدرت ظالم باشی. دروغ می بافی تا دلت آرام گیرد.
- مرد:** من دل در گروی او دارم.
- افغانی:** چگونه؟ با شک که شده درد و در تنت پیچیده؟ چیزی نگو. انکار می کنی. می دانم.
- مرد:** اما من که ...
- افغانی:** تو چه؟ اصلاً بگو می دانی درد از کی شروع شد؟
- مرد:** درد؟
- افغانی:** خیال می کنی نمی دانم؟ از وقتی که شدی مامون! از وقتی که فهمیدی پدرت نه آن بوده که فکر می کردی.
- مرد:** تو که هستی؟ با زبان آشنا حرف می زنی، اما واژه ها دشمنانه اند.
- افغانی:** برو! او را بکش تا خلعت بگیری، گرچه خلعت های پدرت با خودش به گور رفتند.
- مرد:** اما آقا که ... اما من که گریختم از خاکم، از پدرم. [مکت] می شد پدرم نباشد او؟
- افغانی:** می دانم! اما همین اندیشه دوباره کشتنش، گرچه به قول تو در نمایش.
- مرد:** اما من گریختم. [مکت] من کی گفتم در نمایش؟

افغانی: گریختی؟ از که؟ برای چه؟ جسمت گریخت، اما ذهنت چه؟ بگو تو نیز همانند آدم‌های مامونی. فقط طی سال‌ها ریاکاری کردی، دروغ گفتی، حرف زدی از گنبد و نور اما باورش نداشتی!

مرد: من با خودم جنگ دارم. آمده‌ام از او شفا بگیرم.

افغانی: و اگر شفا نداد چه؟ کنمانش می‌کنی؟

مرد: تو کیستی؟ پدر، گنبد نور را ندید و سبزینه پوش را. او چشمان آهو را ندید که خود، آهو اسیر می‌گرفت و عاشق نشد به ضامن آهو. من ذکر می‌خوانم! من ذکر می‌گویم برای خود و مهتابم که در حریم امنش مانده. من نه خانه می‌خواهم، نه زمین. من هیچ نمی‌خواهم جز خشنودی او. شفا نداد. دل پاک می‌کنم و دوباره به درگاهش استغاثه می‌کنم. من مامون می‌شوم تا بکشم مامون درونم را. [افغانی در حین گفت و گوی مرد خارج می‌شود. مرد نمی‌بیند و وقتی از گفتن می‌ماند...]

مرد: کجا رفتی؟ تو که بودی؟ من خوابم یا بیدار؟ هشیارم یا ... کجایی سپوژمی؟ برایم حرف بزن. [تاریکی. نور بر زن.]

زن: روزگار را می‌بینی؟ خود شریفش می‌دانست و گفت: انارها تلخند. اما خورد تا سم درون آنها... آ...خ! مشیت الهی... تو درد می‌کشی زلمی! می‌دانم سخت است اما درد را خودت ساختی. می‌توانی، باید ویرانش کنی. باور کن این‌جا که هستم خستگی نمی‌شناسد تنم. به کودکم هم یاد داده‌ام چگونه خدمت آقا کند.

صدای مرد: چگونه؟ من داغ ننگ پدر بر پیشانی دارم. هر چه پیش می‌روم بیشتر می‌سوزاندم.

زن: دستم را می‌گذارم روی قلبش، می‌تپد و هر تپش آن می‌گوید: خانه را جارو کن، به کبوترها دانه بده، راه را به زایران نشان ده، عطر بیفشان بر ضریح و بعد ...

صدای مرد: و بعد؟ بعد من چه می‌شود؟

زن: غروب می‌نشینم کنار آنها، کنار آقا و به نجوایشان گوش می‌دهم. گوش بده! تو هم می‌شنوی. [صدای نجواها و راز و نیاز زایران آرام آرام آهنگی غریب و وجدآور می‌شود در میان صدای بال بال کبوترها و نقاره‌ها. نور بر مرد.]

مرد: [مشتاق] دلم جا نمی‌گیرد این جا. [مرد حرکت می‌کند. حس می‌کند چیزی زیرپایش است. می‌ماند و نگاه می‌کند.]

مرد: با مین کاشته آزمونم می‌کنی؟ پا که هیچ، تمام وجودم را می‌دهم تا طاهر شوم. [تاریکی. صدای انفجار.]

صدا: شک و دودلی چهار رشته است: گفت و شنود بیهوده، ترس و نگرانی، سرگردانی و تن در دادن.^۱ [مردی با شمع روشن می‌آید.]

مرد: رفته بودم برای وداع و از حضرت جامه‌ای می‌خواستم برای کفن خویش و درهمی چند تا انگشتری بسازم برای دختران. من که ریان بن صلت هستم، غم خویش نگفتم و بیرون آمدم که آواز داد مرا.

صدا: بمان! اینها را بگیر.

مرد: یا مولای من! این پیراهن شماس است.

۱ - نهج البلاغه بخش سخنان کوتاه، پنجاه و اندرزا.

- صدا:** بهترین پارسایی، همانا پنهان داشتن پارسایی است.^۲ [مردی دیگر با شمعی روشن می‌آید.]
- مرد:** دشمنان و حسودان گفتند باران قطع شده. اگر می‌توانی دعا فرما تا خدای تبارک و تعالی به برکت، باران فرستد. آدینه بود و حضرت، دوشنبه به صحرا درآمد با خلقی بسیار و دعا فرمود. ابر بر آسمان پیدا شد و رعد، غریدن گرفت و برق، جستن آغاز کرد.
- صدا:** به خانه‌ها نروید و اضطراب نکنید که این ابر، نه برای شماست.
- مرد:** هر ابری پیامد حضرت فرمودند که به کجا می‌رود تا ...
- صدا:** این ابر برای شماست. به خانه‌ها بروید که باران، تند می‌بارد.
- مرد:** باران در گرفت. چنان که دشت و صحرا پرشد. [مردی دیگر با شمعی در دست می‌آید.]
- مرد:** علی بن ابراهیم مروی هستیم. سکینه، مادر امام رضا گفت: ...
- صدا:** چون آبستن شدم از شکم خود آواز تسبیح و تهلیل و تکبیر شنیدم و هول و ترس در من پدیدار شد تا حضرت امام موسی گفت: ... گوآرا باد تو را به آنچه کرامت کرد پروردگار تو بدین فرزند ارجمند و چون به دنیا آمد، دانستیم حجت خداست بر زمین و رهنمای خلق است. [مردها شمع‌ها را بر زمین گذاشته، چهره عوض می‌کنند و شمشیر از نیام می‌کشند.]
- اولی:** ای هرثمه! تو می‌دانی که من امین مامونم و محل اعتماد آن ملعون.
- دومی:** آری.

- اولی:** دیشب آن ملعون مرا با سی نفر از غلامان خاص خود که محرم اسرار بودند طلب نمود. در پیش هر یک شمشیری برهنه و زهرآلود. گفت به حجره امام روید و چه در خواب و چه در بیداری، این شمشیرها را بر بدن او فرود آورید و گوشت و پوست و استخوان او را ریز ریز کنید.
- دومی:** و تو نیز...
- اولی:** نه! من به تماشا ایستادم که خدا مرا نبخشد. اما صبح روز بعد، مامون ملعون سر خویش برهنه کرد و بندهای جامه خود را گشود و بر هیأت ارباب مصیبت، گریان و نالان از خانه بیرون آمد و به تعزیت نشست.
- سومی:** اما امام که ...
- اولی:** آری. وقتی دیگر روز به حجره امام داخل شدم او را دیدم در محراب نشسته و به عبادت مشغول است. زاری کردم و لیبیک گفتم و او مرا بخشید و فرمود: والله که از کید و مکر این گروه هیچ ضرری به ما نمی‌رسد تا اجل موعود نرسد. [مردها دیگر بار چهره عوض می‌کنند و تابوتی را با خود حمل می‌کنند. تابوت را برزمین می‌گذارند.]
- مرد:** چون امام رضا به رحمت ایزدی پیوست، امام محمد تقی به خراسان تشریف آورد و پس از غسل و کفن، او را در تابوت گذاشت و دو رکعت نماز بجا آورد. هنوز از نماز فارغ نگشته بود که تابوت به قدرت حق تعالی از زمین جدا شد و سقف خانه بشکست ... و به جانب آسمان رفت و از نظر غایب شد. گفتم: یا ابن رسول الله! اگر مامون

بیاید و حضرت را از من طلب کند چه گویم؟ حضرت فرمود: خاموش باش که به زودی مراجعت خواهد کرد ای ابا صلت. بدان اگر پیغمبری در مشرق، رحلت نماید و وصی او در مغرب وفات کند، البته حق تعالی اجساد مطهر و ارواح ایشان را در اعلا علیین با یکدیگر جمع نماید. در این سخن بود که سقف دیگر بار شکافت و آن تابوت به رحمت خدا فرود آمد.^۳ [تاریکی. صدای آرام و زمزمه وار ذکر و دعا. گریه و التماس. خواندن آیه الکرسی. نور بر زن که کنار گهواره‌ای نشسته است. از گهواره شال سبزی تا بیرون صحنه کشیده شده است.]

زن: انارها تلخند! دانه‌های یاقوتی و پرآبشان به دهانم طعم تلخ زهر می‌پاشند. طعم انتظار، طعم غریبی. گفتم همین جا کنار حرم آقا می‌نشینم به انتظارت. حالا هر دو می‌نشینیم. [نور بر مرد که یک پایش را از دست داده است.]

مرد: صدایت در سرم است. سپوژمی! حالا که نه چشمی دارم برای دیدنت و نه پای راهواری که بیایم. اما انگار آن صدای ملکوتی در سرم است به جای آن وزوز دیوانه‌کننده که پیش از این بود. [مکث] من کجام؟

زن: هر جا باشی نزدیکی.

مرد: آزمون بعدی چیست؟ من وجود ناچیزم را به ودیعه گذاشته‌ام.

زن: او می‌دهد و خود می‌گیرد.

مرد: باید راه بیفتم!

۱- تاریخ انبیا از آدم تا خاتم و زندگانی ۱۴ معصوم، تالیف: سیدالمحدثین سید محمد مهدی موسوی.

- زن:** صدای بال بال کبوترها را در سرت داشته باش و بیا.
- مرد:** [شال سبز را پیدا کرده و به دست گرفته است.] چه بوی مشک می دهد این! یا خیال بو هنوز با من است در این بیابان؟
- زن:** تکه ای است به جا مانده از گذشته با عطر مُشک و زعفران.
- مرد:** خورشید را در دلم دارم و شبها ستاره با من است و می آیم.
- زن:** از هر بته خاری پرسی، راه را نشانت می دهد.
- مرد:** صدا را می شنوم. صدای غریبان به التجا آمده نزد غریب غریبان.
- زن:** این جا کسی خواب ندارد. بگذارید آقا کمی آسوده باشد!
- مرد:** کجا بروند که چون من پشیمان برنگردند؟ دلم سرریز گریه است و چشمی ندارم که بیارد.
- زن:** کمی دانه برای کبوتران همیشه زایر، کمی گریه برای غریب خفته در خاک.
- مرد:** چه نسیم خوشی! می دانم که نزدیکم و نمی پرسم چگونه می توانم ندیدنش را طاقت بیاورم.
- زن:** طاقت بیار گل بی خار من! پدر، هر جا باشد به بوی خوش تو بر می گردد.
- مرد:** در دلم ذکر می گویم که فقط فرشتگان خدا بشنوند. [مکث] با چشم های تو راه می روم. خدایا! گلایه نمی کنم از ندیدن روی خوش کودکم که نمی دانم چه حالی دارد با مادرش تنها؟

- زن: غریبی‌ام را با آقا قسمت می‌کنم. خانهاش را رفت و روب می‌کنم و با صدای بال فرشتگان بیدار می‌شوم. ببین! این کودک در گهواره به شفاعت آمده برای تو.
- مرد: لایقش هستم؟ چشم سر دادم تا چشم دل روشن شود. پای راهوار دادم تا به دست نیاز بیایم. مرا که بیچاره‌ام همدم باش.
- زن: صدای پایت را می‌شنوم. چه قدر نزدیکی به من! اما چرا نمی‌بینمت؟ [مکث] گریه نکن عزیز مادر. آهو جان! با لالایی فرشتگان بخواب. چشم که باز کنی او آمده است.
- مرد: چه بوی خوش غریبی در سرم پیچیده!
- زن: اومدی؟
- مرد: من رفتم؟ رسیدم؟
- زن: پات؟
- مرد: [دست می‌ساید.] شکل کی یه؟
- زن: شکل تو، وقتی می‌خندی و چال می‌شه گونه‌ت.
- مرد: منو می‌بخشی؟
- زن: اون که باید، می‌بخشه.
- مرد: تو چه مهربونی.
- زن: کنار مهربونی ضامن آهو، هیچه.
- مرد: چه وقته؟
- زن: نزدیک اذون صبح!
- مرد: باید برم سر و تنم رو بشورم، پاک بشم برا نماز صبح.

زن: به دلم افتاده ...

مرد: چی؟

زن: هیچی.

مرد: نگو! به دل منم افتاده که ...

زن: چی؟

مرد:

می‌بینی. [تاریکی. صدای نقاره‌ها و اذان صبح و صدای مرد که نماز می‌خواند. نور می‌آید. مرد به سجده افتاده. صدای بال کبوترها و پرهایی که بر سر مرد می‌ریزد. زن می‌آید شال سبزی روی مرد می‌اندازد و نوارهای پارچه‌ای رنگارنگ را به هر سوی صحنه می‌برد و خود نیز به نماز می‌ایستد. همه صداهای اوچ خود می‌رسند و بعد ناگهان سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. نور خیره کننده‌ای از جانب مشرق می‌تابد. مرد، آرام سرش را از زیر شال بیرون می‌آورد. نوار رنگی را از زمین بر می‌دارد و در امتداد آن می‌رود. زن، سر از سجده برداشته و به نور و مرد که حالا با کودکی در آغوش برگشته، خیره شده است. صدای دسته‌جمعی کسانی که شادینه‌ای می‌خوانند در مدح امام رضا (ع). زن بلند می‌شود و به سوی مرد می‌رود. حالا هر دو در نور خیره‌کننده ایستاده‌اند. می‌روند تا در نور گم می‌شوند.]

پایان

مهرماه ۸۵